

ملاست یکو فترتا از خود آئینه ساخته و پنج سال خود بودم و با انواع طاعات و عبادت
 آن آئینه را زودم پس از یکسال بنظر اعتبار کردم و در میان خود از غرور و اعتماد
 بر طاعت و عمل آثاری بیدیدم پنج سال دیگر بگذردم و آن زمان را بیدیدم و سلام تازه
 آوردم چون نگاه کردم همه حشلق را مرده دیدم میازت بگیرد کار ایشان کردم و
 از جنایه ایشان بازگشتم و بی رحمت خلق بولی بدو حق بحق پیوستم
 نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سوراخها را
 بگیرتی و گفتی که میرسم که روزی مرا بسوزاند عیسی بطامی گفته سیزده سال با شیخ
 صحبت داشتم که از وی سخن نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاد و بود
 چون سر بر آوردی آهی بر کشیدی و باز سر زانو نهادی و امن در حالت قبض بود
 و در حالت بسط از شیخ فوائد بسیار یافتند باری در خلوت بر زبانش رفت بجهان
 ما اعظم شانی چون بخود آمد مردمان گفتند شما چنین نطق گفتند گفت اگر بار دیگر
 بشوید مرا پاره پاره سازید پس هر یکی را کاروی اوند تا وقتی دیگر همان سخن گفت صحاب
 قصد او کردند و خانه را از بایزید پریدند چنانکه چهار گوشه خانه پر بود اصحاب کار
 میزدند کار دور میشد چنانکه در آب میروید چون ساختهی بر آمد آن صورت خور و میشد
 و بایزید پدید آمد و میگفت بایزید نیست آن بایزید نه بود
 نقلست که وقتی سیدی سرخ گرفت و بروی گرفت و گفت چه لطیف است بگوشش
 ندای آمد که ای بایزید بترم نیداری که نام من پر پیوه می نهی پهل روز نام خدا از دست
 فراموش شد گفت سوگند خوردم تا که زنده باشم پیوه بطام خورم
 نقلست ابو تراب نخشی را مریدی بود صاحب کمال ابو تراب و پراگفتی بهر تویی

صحبت با شریفی باید روزی آن مرید گفت ای خواجه کسیکه هر روز صد بار خدا را
 می بخشد بخود خود می بینی و چون اینجا به بینی بقدر بایزید به بینی و در دیدن تفاوت است
 این سخن در دل سوید فرو داد و گفت بر خیز تا بروی بسلام برویم پس هر دو به سلطان
 آمدند شیخ در خانه نبود باب رفته بود شیخ را دید که می آید سجوی آب در دست و پو
 کمنه در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم مرید بایزید در حال بلرزید
 بیقنا و جان داد ابوتراب گفت شیخ این در یک نظر مرید گفت ای ابوتراب در نماز
 این جوان کاشی بود که هنوز کشف آن نبود و مشاهده بایزید آن کار کشف شد طاعت
 آن نداشت برو

تعلست سلطان احمد حضورید با هزار مرید بخت بایزید آید چنانکه هر هزار بر آب
 میرفتند و در هوای پریدند احمد گفت که از شاطاعت مشاهده بایزید ندارد و بیرون باشد
 تا او را نیم و در راه یارت کنیم هر هزار رفتند و هر یکی را عصای بود و پذیر خانه بود که آنرا
 بیت العصا خوانند می هر که در آمدی عصا اینجا می یکی از ایشان گفت من قوت
 دیدار بایزید ندارم من عصا با نگاه میدارم چون می نزد بایزید رفتند میر احمد را گفت
 آنکه به شرافت او را در آید در آورند پس شیخ گفت یا احمد تا کی از حاجت گریه عالم کشتن احمد
 گفت چون آب بیا شود که گریه و شیخ گفت با احمد در این باشی تا شیر نشوی و آلاش
 پذیر ای احمد پس بیدار شیخ ابلیس را دیدم هر کوی تو پرواز کرده اند گفت ای بلربل
 چه کرده بود که گریه تمام کرده و اکنون کی را رسیده کرده تا در غوغای افتاد و شکر
 در وان را بدرگاه بادشاهان بردار کنند و نیز یکی از شیخ پرسید که پیش تو می می بینم از
 مردوزن کیانند گفت ایشان فرستگانند از علوم سوال میکنند و من جواب میدادم

سیکویم کی گفت من بطبرستان بجنارزه فلان درویش ترا دیدم دست و دست خضر گرفته
 چون از نماز بناره پرده افتند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست است
 نقلت جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم محط نالیدند و گفتند دعاکش تا حق تعالی
 باران بفرستد شیخ سر بر آورده گفت برو به عاوداها دست کنند ابر آورده در حال باریدن
 گرفت چنانکه شب و روز بارید.

نقلت روزی سید مجورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ او را
 حواله مریدی راعی کرد و گفت اطلاع ولایت کرامات را بدو دوایم چون سید آنجا
 رسید راعی را دید که در صحرانها مشغول است و گرگ شبانی گو سپندان میکند چون
 نماز فارغ گشت گفت چه میخواهی گفت نان گرم انگور راعی چوبی داشت بدو نفیم
 کرد و یک نیمه بطرف خود فرود کرد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف
 سپید بود و طرف مجورانی سیاه گفت طرف تو سپید است و ازان من سیاه گفتم
 از سر زمین خواستم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود بعد ازان
 مجورانی را او و گفت نگاهدار چون سید حج رفت آن گلیم از وی غائب شد چون
 به بسلام آمد آن گلیم را ایا راعی دید.

نقلت که شیخ احمد مضرویه گفت در خواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات
 سیطلبند مگر بایزید که مرا می طلبد.

نقلت که گفت بر سر آوازی و او ندک ای بایزید حرانه ما از طاعت قبول و
 خدمت پسندیده است اگر ما را اینخواهی خیزی بسیار که ما را نبود گفتیم چه پست خداوند که
 ترا نبود گفت پیارگی و تیار عجز و شکستگی و شکنی.

تقلست که روزی از شیخ پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر بود گفت دولت
 مادر را و گفت اگر نبود و گفت تن تو انا گفت اگر نبود و گفت دل و انا گفت اگر نبود
 گفت چشم بینا گفت اگر نبود و گفت گوش شنوا گفت اگر نبود و گفت مرگ مفاجات
 تقلست که شیخ ز شخصی گفت طریق رشکاری نشان ده گفت هر چه میکنی بدانکه خدا
 می بیند بدانکه از عمل تویی نیازست و نیز گفت خدایتعالی را بخواب دیدم مرا گفت که
 ای بانیزید چه میخواستی گفتم آنچه قوی خواهی فسر بود که من ازان توام
 چنانکه تو ازان هستی

تقلست که شیخ در ابتدا الله بسیار میگفت و در حال نزع نیز سبحان الله
 پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکرده ام مگر بگفتمت و اکنون از طاعت غافلم ندانم بهشت
 کی فراهم بود پس در ذکر و تصور جان بحق تسلیم کرد

تقلست مرید تا شیخ را در خواب دید و پرسید که از منکر و نیکر چگونه رستی گفت چون
 از من سوال کردند گفتم باز گردید از و پرسید که من او آیم اگر صد بار بگویم خداوند
 اوست تا مرا او بندد خود خوانند تا ندانند تا ندانند پس آنچه او گوید آن بود من کلامه

ای عشق تو کشته عارف عامی را	سو و ای تو گویم کرده نگو ناسی را
شوق لب میگون نو آور و برون	از صومعه بانیزید بسطامی را

تقلست سرعته و اصلاان خد اشیح زکریا قدس سره شمع شهبان و
 و سراج کاشانه هدایت بوده در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال و در کشف و
 کرامات مدیم الامثال حد بزرگوارش کمال الدین علی شاه قریشی از مکه مبارک
 ولاد خود از زم گردید از آنجا بخط ملتان رسید پسری داشت وجه الدین اندام

الح

چند

جوانی پاک ذات ملک صفات و پیر اتفاق بدختر مولانا حسام الدین ترمذی
 افتاد از وی در قلمه کوش گزوه در تولد شیخ بهار الدین ذکر یاد واقع شد و در عمر
 دو ازوه سالگی و الدش در گذشت شیخ قرآن مجید با هفت قرات از بر داشت
 بعد فوت پدر بزرگواران آمده و بدین کمال ظاهر شتغال نمود و بازار از آنجا
 به بخارا آمد و کمال حاصل کرده یکی از مجتهدان وقت شد و از کمال معنی و صلاحی که در آن
 اهل بخارا دید بهاء الدین فرشته گفتندی و آنجا و پیرا شرفی عظیم بوده بازار از آنجا بیست
 آمده شرف زیارت حاصل نمود و بازار از آنجا بطواف روضه مطهره حضرت رسول
 صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شد پنج سال مجاور گشت و پیش کمال الدین مبنی که
 از مجذوبان کبار بود تحصیل حدیث می نمود و هر سال بموسم حج زیارت بیت الله
 کردی و باز آمده مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سیر میگرد چون علمه حدیث تمام
 نموده از پیر کرد و با جازت مولانا تادیت یکسال در مدینه منوره بحرم حضرت رسول
 مقبول صلی الله علیه و آله و سلم درس حدیث فرمود و از آنجا با کشف و کرامت
 پدید او آمده زیارت قبول راه کشای گرام نموده سعادت حضرت شیخ الشیوخ
 شهاب الدین غرر روی قدس سره مشرف گشت و در خدمت آن از بهفته زود پیشتر
 نبود و درین ایام سده و اینهمه دولت جاودانی و سعادت و جهانی حاصل نموده
 در انتظار یافتن خرقه بود شیخ بهار الکله در واقع می بیند که خانه مروج پر نور است
 و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته اند شیخ شهاب الدین بر مثال مجاب
 بر پایی استاده و هم در آنخانه طنبالی بسته اند و خرقه چند بر او خطیده و بین ایشان
 بهاء الدین ذکر پیرا طلب فرموده و شیخ شهاب الکله قدس سره دست و بر آن گشته

بر شرف قدوس حضرت رسالت پناه صلعم مشرف ساخت آن حضرت بشارت
 اشارت بختره که در خرقه های آن طناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
 بهارالدین بهوشان شیخ مشارالیه همچنان کرد چون از آن واقعه بخود باز آمد میدوار
 که خرقه ایشان نصیب من بود حضرت شیخ اشیوخ بعد از چاشت شیخ بهارالدین را
 اندرون طلبید چون شیخ مشارالیه آنجا رسید همان جانه دید که شب در میان و دیده بود
 و خرقه همچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ اشیوخ برخاست و همان خرقه را که اشارت
 حضرت صلعم بود آورد و به شیخ بهارالدین زکریا پوشانید و فرمود که بابا بهارالدین
 این خرقه های حضرت رسول است و این در میان واسطه می باشد بجز اجازت کسی را
 نمی توانم داد و چنانچه نصیب ترا معاینه نمودند چون حضرت شیخ بهارالدین زکریا این نعمت دریا
 یافت و رویشان که از دست دید لازم خدمت حضرت شیخ اشیوخ بودند بدل حسرت خوردند
 که عمر بیت در خدمت مخدوم و این دولت بهاروی ننمود و روشی هندی آمده از نیمه
 سعادت در بود حضرت شیخ اشیوخ بصفائی باطن دریافته فرمودند یاران شوش
 می باشد شما همیزم تر و اشتید بهارالدین همیزم خشک آتش در روی بزودی بگرفت
 بعد از آن شیخ بهارالدین زکریا ادواع فرمود که برود در حال آتش و اهل آن
 و یار را بقصد برسان در آن حسین شیخ جلال الدین تبریزی رحمة الله علیه که در خدمت
 حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهارالدین محبت بسیار است اگر اشاره شود
 بصفت او بزین هندی سیر نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خوارزم همراه بودند شیخ
 جلال الدین علیه الرحمه چند گاه در دیار پراوار خراسان توقف کرد شیخ بهارالدین
 رحمة الله علیه بکلتان آمد و ساکن گشت و آنجا بابل روی نمود فرزندان حاصل شدند

شیخ جلال الدین از آنجا که با شیخ بهار الله انکا و تمام داشت بلقان رسید و هنگامیکه
 بواسطه متوز و حرارت بسیار دیگرهای بیشتر بود روزی حضرت شیخ الاسلام بهار الدین
 زکریا اندرون حجره مبارک خویش بود و حضرت شیخ جلال الدین بر بساط خانقاه
 نشسته میفرمودند که آنچه بخار او چنین حرارت از کجا بیاید شیخ بهار الدین زکریا از
 اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید و در محن خانقاه جاروبی کنید
 خام سیمان کرد پاره ابری از آسمان کبود سپیدی نمود یکبارگی زیاده گشت و این
 ابر غیر از بالای آن مکان جای دیگر پیدا نمود ناگاه رعد بفریدن و برق بمبدن آمد
 و زاله بمقدار تخم باریدن گرفت چنانچه محن خانقاه بدان زاله برگشت و یک ژاله
 در شام ملتان غیر از خانقاه جا دیگر بارید چون شیخ جلال الدین اینهمی مشاهده کرد
 حیران ماند و بسیار ژالهها بخورد و در آنند صبح کرد و خلق ملتان یکان یکان ژاله
 به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای خانه بگسردند حضرت شیخ الاسلام بر آن
 نماز از خلوت نماز بردل آمد جلال الدین را و بد به تبسم پرسید که سید جلال الدین
 درین حال ژاله ملتان بهتر است یا شیخ بخار اسید عرض داشت که این یک ژاله ملتان به از
 صد پر کانه شیخ بخار است و هم در آن روز سعادت افزود شیخ جلال الدین را بشفقت دوست
 فرقه مشرف ساخت و در چند روز که بصحبت داشت زلال اسرار بکام مرادش گذشت
 گویند اوزی شیخ فرید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که برادر خان زاده شیخ بهار الله بود
 با هم دوستی کبکان اشتند با شیخ بهار الله ملاقات کرد و رسید بگو کار خود تا بجا رسانیده گفت
 تا بدینجا که اگر بگویم بر کسی که نشسته ام به پرواز آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
 که کسی به پرواز آمد شیخ فرید الله دست بگری گزاشته گفت باش کار خود بیکو رسانیده

کزی در حال ساکن شد مردی آن شیخ بهار المله و الدین صاحب کشف و کرامات مالک خرق
 و عادات بسیار بوده اند القصر روزی از روزها مردی نوزانی طلعت خطی مخوم
 آورده حواله شیخ صدر الدین سپرد شیخ مشارالیه کرد و گفت این را به پدر خود برسان
 وی نامه را از دستش گرفت و در عنوان او دیده متغیر و متحیر گشت و در محبسه
 شیخ بهار الدین ذکر با قدس متذکر را بنید و خود از حجره قدم بیرون نهاد و در زنده نام
 نیافت حضرت شیخ الاسلام چون نامه ابر خواند همان زمان جان بحق تعالی و تبارک
 و از گوشه حجره آواز برآید که دوست بدوست پیوست چون حضرت سلطان العارفين
 شیخ صدر الدین آواز شنید فی الحال در حجره شتافت و شیخ الاسلام را بحق پیوسته
 دریافت و این واقعه بتاریخ هفتم شهر صفر سنه ششصد و پنجاه و پنج هجری واقع شد از سزا
 حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر قدس سره رحلت نمود من کلام شیخ الاسلام

چو دل آینه میگردد مقابل میشود پیدا	صدفای دل ز فیض سر کابل میشود پیدا
که از طرف ولی صد حج کابل میشود پیدا	اگر تو کعبه میجویی بیا تمبک در ماکن
هر کسی چند روز مهانست	دوستان را غنیمت پندار

۱۲

زبدۀ اولیای کبار و قدوۀ اصفیای نامدار حضرت بدیع الدین شهاب الدین
 پدر عالی قدرش ابو اسحق ثامی از بنی اسرائیلان موسوی بود بدیع الدین
 در اوائل از او ستاد خود حدیقه شامی نام که یکی از کلامان عصر خود بود علم ربیبیا
 و سیمیا و کیمیا حاصل نموده التماس معرفت ذات الهی نمود او ستاد بنور باطن دریا
 و گفت شمار معرفت الهی بوسیله احمد متقی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میر
 خواهد شد بدیع الدین گفت آن جناب کی بندگان آن حضرت در گذشتند

اما متابعان آن سرور و در کمال عظمت هستند بدیع الدین بگفته آید قرآن شریف و کتب
 مجتهدان بخواند چون ازین هم چیزی نگردد میخواست بشام مراجعت کند امام شد
 که یا بدیع الدین اگر تو طالب سستی بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلوٰة
 و السلام برو چون بشرت آستانه بوسی آن روضه مطهره مشرف شد آواز برآمد
 السلام علیکم یا بدیع الدین نیک آمدی و مقصود فائز میشوی بدیع الدین چون آنجا
 ریاضت‌های شاقه کشید روح پر فتوح آن حضرت علیه الصلوٰة و السلام حاضر آمده و دست
 بدیع الدین را گرفته تلقین اسلام حقیقی نمود و بروج حضرت امیر المؤمنین علی ^{الغالب} سید العابدین
 که نیز حاضر بود سپردند که این را ترتیب کنید که قطب وقت خواهد شد بدیع الدین از آنجا
 در شب مشرف آمده ریاضت‌ها کشید و از روح شاه ولایت پناه تربیت هایدید فارغ
 گردید بعد حضرت شاه مردان پسر زنده رسید خود امام مهدی بن
 حسن عسکری که دارش نعمت محمدی بوده اند سپرده فرمودند که من با اشاره حضرت رسول
 مقبول بدیع الدین را ترتیب نموده بقامات عالیله رسانیده ام و بفرزند می قبول کرده
 حالاً شمارا متوجه تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشاره جدا مجد کتب آسمانی
 و تورات و انجیل و زبور و قرآن و هر چهار کتب که هر قدر ای خسته را کوری شهنارے
 حاجری اسان نازل شده و هر چهار کتب که در شان مقرب وارد گشته مراتب همین اطراف
 و مریاخن و منظر الفنا با و داده بحضرت شاه عرض کردند که حالاً بدیع الدین لائق ^{شاه}
 شده امیدوار خلافت است آن حضرت بجلعت معنوی سر فرزند ساخته رخصت بپند و ستایش
 فرمودند و گفتند جائیکه برای بودن تو خواهد معین الدین چشتی قدس سره مقرر کنند
 سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین از آنجا راهی هندوستان شد هنگام عبور در پای ^{شاه}

بیمارش تباه شد و بر یک تخته با چند کس نشسته ماند چون آنها بسبب گرنگی فوت شدند
 بدیع الدین از جموع نیز بیزار شد عنقریب آن تخته بر کنار پیوست و عمارتی عظیم بطافت
 نمودار شد بدیع الدین بد آنجا رفت شخصی دید بر وی سرامی بطلعت نورانی نشسته بدیع الدین
 دید و گفت نیک آمدی با شاه مداران درون بر در چون اندرون رفت و بد در محرم
 سرامی که نمونه بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته اشخیا نام با جبهه چون ماه سرو
 بدیع الدین تاب دیدارش نیاورده هر سجده گذشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین
 نهاده گفت یا شاه مدار در پست که گویسند درین خوان طعام است و هم درین خوان
 خلقیست پوشش شاه مدار گفت میخوام مرا طعامی بخورانید که تمام عمر اشتها غالب
 و خلقی پوشانند که تا دم زبست وفا کند و کیفیت نشود گفت این طعام و لباس
 از همان قسم است که میخوایی شاه مدار طعام خورده و خلعت در بر کرده رخصت شد
 بادل شاه و خاطر آزاورد و از و با جمهر رسید چون زیارت تربت حضرت معین الدین
 قدم سوره دریافت روح آن حضرت حاضر آمده و گفت نیک آمدی از براس
 بودن ترکمانی و ضلع پور سب مکن پور مقرر کرده ام بروا نجا باش چون شاه مدار
 از امیر بکاپی رسید قاور شاه باوشاه اشخیا صحبت دیدنش آمد و خادمان مدار
 بخاکوش را دادند او را و شاه میدان شده فرمود که این فقیر در ولایت مانا باشد
 چون این حرف بگوش مدار الحمله رسید که سفر تربت و آتش قهر از باطنش زبانه زد
 و در نما و باوشاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدشش بر آبدگشت باوشاه
 بخدمت پیر خود شاه سراج الدین قدم سوره و دید وی لعاب وین خود بر
 و بر بانفش مالید بد شد چون اینخبر شاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود

سوخته است بجزو این حرف شورشی شدید بگوشه و پوست شاه سراج الدین پیدا
شد چون ایخرف بشاه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسله دوی در سوختم
چنانچه سلسله شاه مدار جاری نیست و بیچگونه یکی از اولادش مانده و شاه سراج الدین
در حوض آب نشسته می ماند اگر لحظه از آب برون می آمد همان سوزش شدید در بدنش
پیدا میشد آخر از همان سوختگی رحلت نمود مرقدش در شهر مذکور زیارتگاه و عظام است
العقد چون شاه مدار از کاپی موضع ماسور یعنی کن بود رحل اقامت انداخت قاضی
شهاب الدین ملک الملک که یکی از مریدان سید اشرف جهانگیر بود پنج سوال کرد و فر
سوال اول آنکه علماء و ورثه الاینباء اشاره بهین غلست یا بعلم دیگر سوال
دوم آنکه سوی شوارب که نمی ترسید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که بیست
سیکذ آرید چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخوردید چه سوال پنجم پوشاک شما
کتیف نمی شود چه واسطه جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت باهیا
که وارث علم همپراشد و آن علم که شما خوانده اید محاب اکبر است جواب سوال
دوم آنکه سوی مرده رومی تراشد اینها مرده نیستند اگر ترسند خون بر آید جواب
سوال سوم آنکه امام را باید که مستغرق ذات الهی باشد و مقتدی مستغرق ذات
امام پنجمین امام پیدا نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول و دعایت
داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند برکی ماعل کردیم دبر دیگری دیگر
جواب سوال پنجم بویبار همیشه پیدا میشد آدمی را از جانور کم نباید بود چون
قاضی این جوابها شنید گفت بایید ما امامت میکنم شاه مدار آید چون صفت
جماعت نماز جمعه قانم شد قاضی با امامت ابتدا کرد چون الحد اگر گفت شاه مدار

از جماعت جدا شده طرفی نشست چون قاضی از نماز پرده اخت گفت یاران بنید
 دین داری ایشان نمازگذاشته جدا نشسته اند شاه مدار گفت دل شما به نماز نبود
 بلکه در کمره ما دیان بود که در خانه نزدیک پناه نایسته گشته آمد بودید که مباد
 بپناه در افتد قاضی بدن انفعال کشید چون مردمان تحقیق نمودند چنان بود شاه
 چون در مسجد بجزه خویش برفت قاضی یکی را از جمله بیعت پسران خود مقراض بست
 داده فرستاد تا سوی شوارب شاه تراشد وی آمده در بسته را برزور یکشاد همین که
 نظر شاه بروی افتاد طائر روحش از قفس عنصری بال به پرواز کشاد همین قاضی
 هر بیعت پسر را فرستاده هر بیعت فوت شدند آخر خود مقراض در دست گرفته آمد
 هر چند شاه مدار بنظر قهر و قاضی دید موثر نشد که روح پیرش سید اشرف بهمانگی
 گو تو آل ولایت هند که مرقد شریفش در تفسیه کچو چیه هست بر سر قاضی حاضر بود
 آخر شاه بدیع الدین گفت که ای بی اولاد تو هم آمدی قاضی گفت کتاب من اولاد نیست
 ترا هم کسی نخواهد خواند گفت گو نخواند آخر سوی سر شاه مدار گرفت و شواربش برآید
 و از سرین سوی نواده خون جوش زد شاه مدار گفت نیگفتم که سوی بازنده است
 نباید ترا بشید گفت باک نیست اگر زنده است اتمثال شریعت بر همه مقدم تر است چون
 شاه مدار اینقدر قیام از قاضی بشریعت بدید مملو شده آفرین گفت و فرمود اگر
 خواهی حالا پسران تو زنده بشوند گفت نمی خواهم که اکنون بر امر شریعت جان خود را
 مشار کرده اند خداوند باز بکدام حالت میرند القصد ما کن بهشت تاریخ وصال آن منظر کمال است و
 منظر روز و پیش گاهی بسبب اتفاق شهر نرسیل منو چنانچه غریبی هست اتفاقا این بیت بخدش نوشته است و

ای نظر آفتاب هیچ زبان دارد
 کین درود پوار ما از تو منور شود

شاه مدار جو ایش این بیت طرح کرده نوشته فرستاد	
پرتو خورشید عشق بر همه تابد و سلسله	سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود
روشن ساز محفل عارفان حقائق آئین سعادت بخش معموره اهل یقین شیخ بهار الدین ذات فائز ابر کاش زبده اولیای افاضت الزائم قدوه اصفیای انصاف پوده	
با آنکه در ره عشق در منزل چه بستم که خرقه ربای پوشتم که شیخ و قتم تا سر و قبا پوش ترا دیدم امروز ز من مرغ اگر میکنم نظمه سویت هر تازه گلے که زیب این گلزار است از دور نظاره کن پیش که شمع	چندان که سیم خون کز دیده دست شستم که زیر خرقه ز نار بندم که بت پرستم در پس بدین بگساید ام امروز گر سنه چشم مرو سیری ندارم از رویه که بینی گل و گره چسبنی خار است هر چند که نوری نماید نار است
قدوه اولیای کبیر شیخ نور الدین بصیر مرزا خانزادانوارش در وطنش سمرقند محل طوائف اهل حاجات است و قصرش بر زمان امیر تمیور اندکی تقدم دارو من ارشاد در کجا	
ای تازده پسر شو ازین پیر کهن باری که در معرفتی نیست بگیر	یک نکته که هست اندر و اهل سخن کار بیکه در منفعتی نیست مکن بد
شاه سمنان مولانا یوسف پهلوان از اقربای شیخ احمد جامی افغانی بوده و در سمرقند فقد و گنا سادگی می نموده و پیر است	
رسید موسم شادی و عیش ذوق طرب	اگر که ابر او ولی رسد چه عجب
عمده سلاطین فلک بارگاه ظهیر الدین محمد پسر قلندر بادشاه بن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید بن پیران شاه بن امیر تمیور صاحب قران بوده پیر است و در سمرقند	

و عدالت و سخاوت و فصاحت گوی از سلاطین زمان بوده و بسیار خوش ارادت

در دورمازگنه سواران یکی نیست	وان کودم از قبول نفس میزنده
این سلطنت که بازگدشیش یافتیم	داران داشت هرگز و کادوس راکی
دانی کمان ابروی جانان سپر چست	گرگوشتناش دو دودل خلق در پی
بلاک میکند نم فرقت تو و انستم	دگر نه فرسبتی ازین می توانستم

ز پده سلاطین سخن آرا سلطان ابوالقاسم با پر سیرت این با اینستقر مرزا و عدل
و سخاوت و فهم و فراست سر آمد سلاطین عصر خود بوده و در سال شصت و یک هجری
رحلت نمود و صاحب شمار بلند شهرت است و در شمس مقدس منون نهایت نیکو نوبت و ترا

نوروز و نوبه با همی و لبران شست	نظم	با پر عبس کوش که عالم دو باره است
رخ تو مطلق صنع آرد بی نیم		برین حدیث و وحیست گواه می نیم

طوطی نادر نواب بیع الدین مرزا بن سلطان حسین مرزائی با اینستقرت انبطلع و است

بمچو شمع رسته جان سوخت تشناره

مرجع و تاب نیکو بیانان نواب پیرن خان خانانان از امرای عظام پیر

بوده چون بعد همایون با و شاه جلال الدین محمد اکبر با و شاه بر تخت فرمانروا

مشکن گشت بدندان خاطرش راز خان مذکور مشوش ساختند که وی اراده

با و شاهی دار و بادشاه بنا بر صفر سن مگر بکینه محکم است وی بر این معنی اطلاع

یافته اجازت بیت الله حاصل نموده با بعد وی روانه بیت المقدس شد با و شاه

برین هم گفته اند فرمود تا وراثت های راه شهیدش ساختند شهید شد محمد پیرام تاریخ شهادت او است

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او غزلی اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

<p>ز قید خسروی برود کون آز دوست محبت شده مردان بجز نبی پدیر جزنی نوشتنی دل با شاد و کمر دس آباد شد از طاعت نوصد خاطر ویران</p>	<p>کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر او که دست غیر گرفته است پای ماورد مار از زبان مشلی یاد کرد دس و پراسته من را که آباد کرد دس</p>
---	--

صاحب طبع و باج مولانا میرالدین حاج از وطن خود به بلخ آورده و در آنجا تعلق شاه
 باو شاه و پسرش محمد شاه بنموده و تعلیمات شایان ممتاز می بود و اکثر شعرش در
 لغزش و بوانش نغمه نیش هزار بیت است ویراسته شد

<p>ای محمد فریدر دل و عباس شکوه هیچ در پاکه در و سبزه سنگی باشد خامه صاحب دیوان تو در نظم اموا کرد بر گرد یکی رنگی نه بفت سلب باو تا چرخ کند از سپهر ماه کمان نبات تازه چو بر شکر تو پدید شد بجز در آن تو دره با عین آفتاب دیده همه در وقت شتو از کنارش پدید و ترک چشم کمانها کشید تا بن گوش چون رفت سوری ماهی از دو چشمه در میان ذوق صد بار موج خون و آهو آتشین را چون بره در بر آرد</p>	<p>این آب موید بید چشمه سید لولا کف ششیر آب تو بود روز و غا شب بر در آه بلان باشد انگشت نما رویان سر بهم آورده همه ماه قفا عمل بکران تو تاج سرخای نخل حقیق ساوه تو در پناه پدید شد که دره شفق مطلع شربا شد ثبت رگوشه ماه و درخت پیداست که گرد چین سید رنگ آشکار است در آب خشک مار پیش از آبش تر بر پشت ما سبانش کیم سوی لب دور کافور خشک کرد و ما خشک شراب</p>
--	---

<p>غزالی گرد و من انداخت و در پیش آن خیمه باز کرد خروش آنکه خروشان شد که این بال بود آن ماه که ز پر پلاست اخترکش بر ورج محل فضل ز مرد پدید شد روستش مرغ زرین بر او در ستار فار نهاد</p>	<p>ربودش از قضا ناله عقاب آتشین شهباز نمان شد بار طائوس از بشت باز زرین پر سنبل دید هر طرف لاله ترش یعنی نبات رشته شد از کردشگرش سزایف سیاه شب همه بر تار تار نهاد</p>
<p>فاصل کامل عالی و نگاه المشتهر بر و آرید قاسم فیض گستر بود پیا پیا فی تخلص می نموده بسیار خوش ادب است این مطلع ویر است</p>	<p>خوش آن زمان که خطی گرو آن عذار بود پیان حسن نو و عشق من عیار بود</p>
<p>رضوان فردوس حقائق سرشتی شاعر شیرین سخن مولانا بهشتی معاصر شیر علی بود و در ولایت حصار وطن خود کسب خلق پسر مینود از دست</p>	<p>در کند توندول بر و پانفاده است این بلا نیست که در گردن ما افتاده است</p>
<p>سکنت کیش خاکساری ترجمان شاعر قوی دست محمد درویش پهلوان از نور آزما یان میدان خوش کلا نیست و معاصر مولوی عبدالرحمن جامی ویر است</p>	<p>این مقام نیست که اینجای برگردن نیست در دندی دنیا زول پرورد خوش است</p>
<p>مولانا پیر شاعر سخندان بوده و معاصر محمد دهیوش پهلوان در گذر خیابان وطن خود میان سیکره هایگز را نید و سخن سخن بر تبه اعلی رسانید از دست</p>	<p>چشم بر خون خیال حال آن دلبر و بمهر بر آتش است و باره شبر و رو</p>
<p>و آقا و تاق کلام رزمی و پیر شاعر خوش طبع طالب حجازی امیر علی مالک این مطلع آتشین علی کبکج سروردان راز ویر است</p>	<p>انگه بر خیال خام نچتن و در دست</p>

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

مستقد ملا بوده و ملاگوی از معاصرین ربوده اینمطلع و پر است	
نیمخوا هم که دل در بند آن نزلنا و توانند	چرا از پهلوی من درو مندی در بلا افتند
ملار ابا منکه خود تونی اتون نام نکته های شیرین و بذله های تکمین بمیان آمده این دور بامی ازان جمله است ملا گوید رباعی	
یاران ستم پر زنی گشت مرا	کجا واک شده چونی از و پشت مرا
گر پشت بروی اووی خواب کنم	بیدار کند بضرب انگشت مرا
هم خوابگی سست زنی گشت مرا	هم اینچون روی نبود آرزو بجهت پشت مرا
قوت بچنانکه با تو اند بر داشت	بهر بود از پشت صد مشت مرا
<p>تعلست زن جمید شوهر را پیش قاضی برو و گفت زن جوانم و شوهر بحال من نمی پردازد و همه شب پشت بروی من خواب میکند شوهرش گفت انا بقاضی نتم دروغ میگویی بد هر شب سه نوبت خدمت بجای آورم و زیاده برین طاقت ندارم قاضی گفت بحب حالتست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن کردن می بایست اکنون من از برای رفع خصومت شما و بار دیگر بر تو من خود گزینم تا عدد و چنگانه تمام شود و نزاع از میان برخیزد شوهرش گفت زهی قاضی شفق و مهربان و غمی مردندین و مسلمان</p> <p>سر حلقه طرفای رنگین مولانا کمال الدین پدرش معمار بوده وی بهمان نسبت بنامی تخلص مینموده سلطان حسین مرزائی بایقرا بجا لم جا و وانی شتافت روز سوم شوامر شیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و بانای ماندگانش میخواندند چون نوبت مولانا رسید این قطعه سخن را در مجلس شغف مایتم را بهش گفتی بدل میگردد اند</p>	

<p>از جہان رفت عم نیابد خورو کنہ پر او دسی کے برود بمرود</p>	<p>قلعہ</p>	<p>شاہ سلطان حسین بالقرہ سہلی کو سبھی برقت برقت</p>
<p>روزی مولانا می بد خیر گاہ امیر علی شیر آمد و نشست امیر از اندرون آواز داد او کہ میدون و بیستوی گفت بنائی گفت خوش آمدی کہ ما کسی را میخواستیم کہ زمانہ باو سنوگہ کہیم گفت ما نیز برای ہمین کار آمدہ ایم نوبتی جہت میرقصیدہ بگفت وصلہ خاطر نیافت لاجرم بعضی الفاظ قصیدہ را تغیر دادہ بنام سلطان احمد مرزا درست کرد این قطعہ را طرح کردہ با امیر علی شیر کہ لغنی مشہور بود فرستاد قطعہ</p>		
<p>ہر یکے را بہ شوہر سے دادم زوکشیدم بدیکر سے دادم</p>		<p>دختر اے کہ فکر بکر من اندہ ہر کہ کاہین نہ ادا سے بود</p>
<p>امیر ازین شوخی او جہلی منتقبض و متغیر گردید بنامی مجال استقامت نیافتہ در تبریز پیش سلطان یعقوب شتافت و رعایت یافت این بیت در بہت قطعہ</p>		
<p>چو چشم یار سبہ کرد روزگار مرا کہ بچو دامن دریا کند گشت مرا گر نور دیدہ فستاد از نظر مرا کہ عاشق رازبان اورا دہان نیست دیدہ باست کہ بر روی تیران شدہ مجلس مارخت رشک گلستان شدہ با بعلولی آن بیوقوفاری می بود خیال بادہ بران دادرش کہ خون ریزو</p>		<p>بسرہ آنکہ سپہ کرد روزگار مرا ز تو بہار خلتش آبدیدہ نزد گیت شوخی کہ بود منزل او چشم تر مرا بماتق گفتگو اورا از ان نیست خالی در صحنہ زلفت کہ نمایان شدہ بار گلگون شدہ رخسار تو از آتش کاشکے چون و گرانم سرو کاری می بود دل از ہوا ہی بست اشک لاکہ گون ریزو</p>

بہ

<p>اگر ز مردم چشم آب از برون بریزد که باید هر کسی را از خود از مردم نهان و ماند در سینه چو گل ناخن آلودم غنچه بهر تو در گلشن جان نکشودم تا بقریب سخن چشم برایش فلک سینه بر آب نهاد دست زگر ما هر طای پای میوزوش از بسکه زمین شده سوزان آفتابست زگر ما شده در سایه نهان</p>	<p>ر سوج گریه شود غرق آب کشتی چشم چه پوشی گفتم از چشم و بان تنگ خود گفتم در پهن سینه کتان بی گل و میت بودم ساختم بی ناخون دل صد پاره سخن سازم وره جانب کوشش فغانم شد هوا باز چنان گرم که از یک روان کرد با و از پی آن می جمد از جا که برده نیست سایه اشجار نهان پر تو مهر</p>
---	--

جایگی خوار بغضای ز راق حکیم جمال الدین سبحان المشتهر با طهر کسبش حلاجی
 بوده و ندیدی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقاً چند روز حاضر بود در
 آمده مجرا کرد سلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یک روز حلاجی میکنم و
 سه روز پنجه از ریش می چینم و معاین بیت از اشعار خود خواند

از ریش حلاج پنجه برداشتن است	سایح نکل از چشمک قندی کردن
------------------------------	----------------------------

سلطان تبسم کرده و رعایا بتا فرمود غزل

<p>بوی قاپیه اش بچشم مرقند و بخار را آب و رنگ خال و خط چه حاجت ز تو که کس نکشود و نگشاید حکمت این بهار چنان بردند صبر از دل که ترکان خج آن که زود از پرده عصمت برون آردینجا</p>	<p>به پیشم گر خراسانی گذارد سخن بفرار چه یارای بشک و زعفران خسار فالو پسرش از حکمت سختو ابر بهر او جمال بره بریان و حسن و نیه کمالک من از آن بوی روح افزا که کنا دست</p>
---	--

<p>بگو اسحاق در صحت خوشه انگور مستحب است اگر چه بخت رطب پیش مازنی او بیست من آن نیم که ز حلو اعنان بگردانم چشمه زغن در اطراف هر صید باید بیان ما در عصر محبت است از لیسیت چونان خرپزه بینی شهید کن خورا</p>	<p>که بر نظر تو افشاند فلک عقد ثریا را زبان خموش و لیکن زبان پراز غریبیت که ترک صحبت شیرین نه کار فرماوست شیوه جنات تجری تحتها الا نهار و شب گواهد شربت قند و حلاوت علی است که در گهای چنین خوش دلیل نرند و لیسیت</p>
--	--

تفلسفست هر یسوی خرپزه های بسیار خورد و پنهانچه از شکم تا سحلق بیا کند چون حاشه
 بد شد گفتندش بر اینقدر خوردی گفت خوردم حالا چکنم گفتندش و در انگشت
 بمقامم فرود برده است فرایغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جای حلقوم می بود
 بجای انگشت دو قاش چرامنی نهادم غزل

<p>برنج نازد و پراز روغن ای رفیق شفیق شدت مرغ شمن به بحر روغن غرق بغیر قایم بهیچ این طما و ما بهیچ است چنان فرود برم انگشتها بقتل بهیچ کمانج گرم بدست آر پیچی ای اسحاق ترگس که بپیمیت چشم خویشش دهر در دیده بهیچ حاق نوزد نبرد و نه سیم دل فرغز بلبلت پهره نر و سه سر گرم کلید است بخون و لبر علوا</p>	<p>اگر جلاده بود برشس ہی توفیق بیا بکشتی صحن و بگیر دست غریق هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق که عقل خیره بماند در ان مقام عبق که بر کجا که روی نیست مثل این دور بق گویند طبق دار و از سیم پراز زر شش نان تنگ از و یک قاب فرغز دی سیند ز فالوده طلب مرجم در و ای زمان تو بهر تاب کوب آهن سرد</p>
--	--

بسی

مغنی نماند که بغیر ایضاً نام آشی است که خوبی بخشش مخصوص بخراسان نباشد تلبیه هم درو
می باشد و سخته و بفتح سین مملو و ضم تهای فوقانیه موسسه وزنی بفتح نام تلبیه است چاشنی
دارد و در خواب یعنی خائیده گیسایر از قسم طعام است و انگور ششگانه تسمیه است در اقسام انگور
حلاوت شیرینی طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن بساط طوطی بندی
حصیر بانی می نمود و سلطان خلیل بن میرانشاه هزار و نیاصله برین بیت بوی عطا فرموده

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش	سختن مبادا که بنا که شکندش
----------------------------------	----------------------------

سراج کاشانه نیکو طبعی شاعر شعله طبع مای بر می خوش گوشت این از دست

ز تاب عشق تو از لنگونه دوش من میوخت	که هر نفس زلف سینده پیر من میوخت
-------------------------------------	----------------------------------

شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعله فانوس در کفن میوخت
------------------------------	---------------------------------

۵۲ فتح شبستان من طرازی حکیم سر لومی شیرازی در عهد ابراهیم خان مرزا

ابوالفارس میگذرانید پر است قوطعه

مهر نیک و بد و هر دم منم و برده	سر و جو و یک عدم منم و برده
---------------------------------	-----------------------------

چو صورت تم ز بد و یک روز کار نموش	کشاده چشم تا شاه دم منم و برده
-----------------------------------	--------------------------------

بنفشه و از هر سو سیاه نمختی چند	بگریه گوی تو سر با هم فرود برده
---------------------------------	---------------------------------

لا بیدل از گریان بیان خوشگوست و این شعر از دست

یغیر و هر کس به پیش یار از جان تحفه	ما بندگان بیدل شکر سازی بهرم
-------------------------------------	------------------------------

نقاوه چارسوی مضمون تلاشی محمد باقر خورده کاشی اجدادش بخورد و فرود می میوه

بوده اند لذا باین لغت شهرت یافته و فائش در سال هزار و سی و هشت واقع شده هم

یارب آن شورنگن در دل ز پوانه نا	که کلیم آید و التمش برود از خانه نا
---------------------------------	-------------------------------------

<p>ای خوش آن ساعت که چون از دیرت بیخوشم ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما با تو گمان مهر و وفا و آشتی بیار خواب دیدم که ترا دست بدان زده ام</p>	<p>بر سر من آئی و بویت بهوش آرد مرا که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما آن جور یا گمان دل بد گمان نیست در گریبان خودم بود و چو بیدار بشدم</p>
<p>مصور معانی دل جوشا عشبیه کش بر روی موهلو و طغش قزوين است و صاحبان</p>	
<p>طفل اشکیم بره باز سر خویش نهاد</p>	<p>خوش بچمانه درین ره قدمی پیش نهاد</p>
<p>مرزا باقر وزیر قوری از منتسبان سلاطین صفویه بوده خوشگوست و این فرد از دست</p>	
<p>درمی از غیب گشاید چو درمی بسته شود</p>	<p>طفل را نماند چو بزند و دهان بکشاید</p>
<p>سپه سالار سمر که معانی باقیارکاشی فکرتش دلجوست این مطلع از دست</p>	
<p>در مقامیکه نبریت بسر مردانست</p>	<p>هر که باز در سر خویش سر مردانست</p>
<p>باینی بخدمت شاه جهان بادشاه شتافته در عایتها یافته و این بیت از دست</p>	
<p>کی توان در گل مصنوع رخ یزدان بد</p>	<p>معنی از لفظ توان یافت ولی توان دید</p>
<p>شاعر مازندرانی شیخ عبد السلام پیامی در زمان شاه عباس از خلعاعمال وطن خود</p>	
<p>بد کن شتافته و بخدمت نظام شاه درجه امارت یافته و این شعر و پر است</p>	
<p>بزمی که در روی سخن جانب نیست</p>	<p>ای دل کمی از ماست که بسیار شستم</p>
<p>شاعر کامل رفیع خان با اول از خوانین عالمگیری بوده و جمله حیدری و می صنیف</p>	
<p>نوده خوشگوست و این مطلع از دست</p>	
<p>عارض گلنگش از می شمع روشن میشود</p>	<p>از برای آتش گل آب و این میشود</p>
<p>چه نشا ط باوه بخشد بن خراب بتو</p>	<p>بدل گرفته ماند قدح شراب بتو</p>

<p>بکدام امیدواری هر دم بخواب بی تو</p>	<p>تو چنان رسیدی از من که بخواب هم نیساک</p>
<p>یکشش مصلبه سرد محمد جامی پنجووار بند و ستانست بانا مدار خان بسر برده و دو سال هزار و هشتاد و چهار پجری مرده من دیوانه</p>	
<p>که این دلاله هم در خوبی از عشق کمتر است عبرت ز شما کار و دنیا برداشت</p>	<p>ده از دست و امان یقین وصل از پیوست هر کس که دل از مدار دنیا برداشت</p>
<p>و عاگویی شاعران خوش سخن نشی چندر بجان بر همین از سکنه اگر آبادست با مری و اراشکوه بادشاهزاده امتیاز داشته بود دیوانی و انشا بسیار ساده یادگار گذارشته روزی شاهزاده در عین غسلخانه که بتجمع مستعدان بهفت اقلیم بود بعرض بادشاه میرساند که درینو لایبوشی چندر بجان طرفه شعری سرزده است اگر حکم شود بجنور آمده بخواند در شاهزاده را ترقی او ملحوظ بود بادشاه با حضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه درین روزها شعر یک بابا از تو پسند کرده بخوان بر همین این بیت بخواند فرد</p>	
<p>بکعبه بروم بازش بر همین آوردم</p>	<p>مرا ولایت بکفر آشنا که چندین بار</p>
<p>بادشاه دین پناه از استماع این بیت بر آشفت و آتین ابر مالید و گفت کسی می تواند که جواب این کافر برساند فضل خان که از امرای معروف و مجاز جوانی موصوف بود پیش آمده معروض داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب داینها چهار صدال پیشتر در رد این گفته فرد</p>	
<p>چون بیاید هنوز خسته باشد</p>	<p>خسته غیبی اگر بگره رود</p>
<p>خاطر بادشاه بشگفت و گفت اگر این قسم جواب نمیرسد از غصه امروز پلاک میدنم و خان مذکور را انعامها فرموده شاهزاده را منع نمود این چنین فرخرفات را دیگر</p>	

بجنور بناورد و بر زمین راز غسلمانہ بیرون کردند بعد قتل و در اشکوہ ترک روزگار
نمودند و بشہر بارس رفته موافق آیین خود بیست و شش ایازہ بسیر پر و تا در سال ہزار
و ہفتاد و سہ ہجری فنا گردید

کرم ز سادہ ولی بنف دریدہ فرکانزا	بہشت حسن متوان است مطوفان را
ہرگز کسی نکرده نکاس ہے بسوسے ما	کس گرم تر از اشک نیاید بروی ما
دست ہر کس ز پی شاخ امید است بلند	قسمت ماست کہ بر چاک گریبان آید

چشم تا بر ہم زوم انجام شد آغاز غم علی این رہد چنان گاوار پامی بر بخت
این بیت در صفت اصفہان جعفر نیز خوب گفته فرود

سحر مطلع دولت بکام محتاجان	چو آفتاب بر آید کشادہ پیشانی
----------------------------	------------------------------

سحر بی ساحل مرزا عبد القادر پیدل ترک روزگار شاہی نموده بر تخت توکل
مرغ نشسته صاحب طرز خود دست و کلیاتش بوزن یازدہ آثار بہت روز عرش
آوردہ پہلوی قبرش کہ در وہلی واقعست میگذرانند و اہل زیارت اشعار از و
یستخواند گویند مرزا در عمر دو ازودہ سالگی با شاہد پیری کہ غنچہ پود ہانش بوی قر نفل
شکستان در اشک گلستان بیست و شش سری داشته در صفت نفیہ جانفرویش این باغی کا

ہر گاہ پارم در سخن سے آید	بوی عجبش از دہن سے آید
این بوی قر نفل است یا نگت گل	پار اچہ مشک سخن سے آید

گویند مرزا از دستار بہ پنتہ و از ریش بہ بچہ ریش اکتفا کردہ بود طریقے این
بیت ہر پارہ کاغذ نوشتہ گذار شدہ رفت فرود

پنتہ و ریش مرزا بیدل	بچہ و ریش و بچہ دستار
----------------------	-----------------------

۶۹

۶۹

چون نظر میرزا ابران کا غذا خوار برداشت بر ظرش این رباعی را ثبت کرد	
ای متوخر و غبار تشویش مباحش	عمامه نبر بزرگی اندیش مباحش
گر کیست آوست کا نیست	چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباحش
اکثری از امرای نظام مشمل نواب فاضل خان رازی صاحب این مطلع	
سالم باشد که ولم معنک کوی تو بود	روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود
نواب شکر الله خان خاکسار ملک این مطلع	
تلافی همه بیرحمی و جفا سے شما	بیک نگاه ادا شد ز سے ادا می تما
خدمت مرزا اعتقاد تمام داشت و دقیقه از وقایع فرو نمیگذاشتند روزی میرزا نخاعه نواب نظام الملک آصف جاہ بود کہ محمد امین خان قاتل نواب حسین علی خان آمده دید فقیری ریش بر دست تراشیده بنشیند پرسید کجاست نواب گفت مرزا بیدل اشکر ایا میرزا میگوید کہ بین فقیر نامیده کہ ریش تراشیده مرزا گفت ریش خود را تراشیده ام دل کسی را تراشیده خان مذکور بر ہم شده دست بختور گذاشت مرزا جوانی قوی جسته بود از نظرون مستی برداشت نواب مشارالیه اتفاقا وصلح داد و مرزا را بسیار دیری کرد	
تقلت روزی بخاطر مرزا اینک زد که تمام عمر ریش تراشیده ام و بخلاف شرح پیش زندگانی کرده گریسه میکنند و در آن حال خوابش می برد و سر خود را بر زانوی مبارک رسول مقبول صلی الله علیه و سلم می بندد کہ از استغین مبارک اشک پاک نموده میفرماید کہ مرزا شاد باش تو از آن مانی مرزا بصحبت اکثری از مجاریس رسیده در یافتها شاد کشیده و سفر با وز زیدہ عجاایات دیده خود نقل میکرد و در سفری وقتی راه	